

ضمیمه شماره 7 رها



ویژه نامه شاهدخت شادیمقدم



قلبی که از طپش باز ایستاد.

روز جمعه، چهارم ژانویه 2008 شاهدخت شادی مقدم بر اثر بیماری سرطان در سن 42 سالگی در بیمارستان شهر کاسل - آلمان قلبش برای همیشه از کار افتاد . شاهدخت انسانی معترض، برابری طلب و آزادیخواه بود به همین دلیل نزدیک به 5 سال از عمر خود را در زندانهای جمهوری اسلامی سپری کرد و مورد آزار و اذیت ماموران جمهوری اسلامی قرار گرفته بود. شاهدخت به رنجها تن داد و هیچ وقت حاکمیت ضد انسانی جمهوری اسلامی را نپذیرفت و همواره در کنار انسانهای آزادیخواه و برابری طلب باقی ماند. پیکرشاهدخت در چهاردهم ژانویه در یکی از گورستانهای شهر کاسل (دلباخ آوا) طی یک مراسم به خاک سپرده شد.

سردبیر / شمه صلواتی

وبدینسانست

که کسی میمیرد

و کسی میماند

فروع فرخزاد

**داستان زندگی و مرگ معلولین و مبتلایان به سرطان
در دوران نقاهت و در بستر مرگ برای آنها و نزدیکانشان
غم انگیز و جانکاه است و مرگشان برای این نزدیکان جان
کاهتر.
این جزوه ناچیز تقدیم میشود به معلولین و مبتلایان به
سرطان و اطرافیان آنها .**

فهرست

بیادخواهرم شاهدخت شادیمقدم
فروغ فرخزاد وتولد دیگرش
من فقط خوابیده ام
مزار ابدی
بیادمنصور حکمت عزیز

به یاد خواهرم شاهدخت شادیمقدم

گل اومد، بهار اومد، اما ساخت عزیز و مهربان تو دیگر نیستی.

نوشتن زندگینامه و هر چیزی دیگری درباره کسی که سالها همراه و رفیق کوچک دوران زندگیت بوده، کار ساده ای نیست. نوشتن در مورد زندگی ای که به مرگ منتهی شده، آنهم مرگی اینسان. باید از این زندگی و مرگ فاصله گرفت تا بتوان در باره اش نوشت. اما مگر میشود؟ این زندگی و مرگ فکرت را گرفته و فاصله گرفتن از آن دشوار است. با این همه باید نوشت.

=====

سال 54 شاهدخت 11-10 ساله بود، دنیای کودکیش رفاقت با دختر همسن و سال همسایه مان و همکلاسیش و کتابهای کودکانه ای بود که از این کتابخانه و آن کتابخانه میاورد و می خواند و به ما هم می داد بخوانیم. از ادبیات کودکان ایران کتابی نبود که نخوانده باشیم. هر روز کتابی و دنیای کودکانه تازه ای برای او بود. چه قشنگ بود دنیای کودکانه شاهدخت در آن سالها (این دنیای کودکانه را بعد ها هم تا آخر عمرش داشت).

شاخْت (مستاجری داشتیم در آن سالها پسریچه ای داشتند که با شاهدخت خیلی دوست بود. او نمیتوانست اسم کامل شاهدخت را ادا کند و همیشه با صدای بچه گانه اش از حیاط داد میزد: شاخْت. من هم بعدها هنگام شوخی او را به همین اسم و بخصوص در دوران بستری بودنش صدا میزدم.) روزی کتابی از منوچهر نیستانی به او معرفی کردم که از کتابخانه بیاورد. با خوشحالی کتاب را آورد و خواندیم. از این کتاب خیلی خوشش آمد. اسم کتاب گل اومد . بهار اومد بود.

سالهای بعد، سالهای نوجوانی را با مطالعه بیشتر و شوق زیادتیر با مقولات کمونیزم ، آزادی و برابری آشنا شد. سالهای قبل و بعد از قیام 57 را سرحال و فعال به همه جا سر می کشید. پر شور بود و با خیلی ها رابطه برقرار میکرد. رابطه هایش صمیمانه و رفیقانه بود، با پیر، جوان و بچه ارتباط داشت. بعد ها هم همینطور.

فعالیت ها پیش در بنکه و کمیته های دانش آموزی و شرکت در مبارزات جاری در شهر سنندج و شناخته شدنش از جانب مزدوران رژیم باعث شد در سال 59 تا مدتها مخفی و دور از خانه بسر برد . در زمستان سال 61 دستگیر و زندانی شد. مدتها در

انفرادی بود. در زندان همراه با رفقای که سر موضع بودند و در مقابل رژیم و توابین کوتاه نیامده بودند. با متانت و ایستادگی موج توابیت را پس زده و خرسند از کوتاه نیامدنشان، مبارزه شان را پیش بردند.

شاهدخت هنگامی که دوران محکومیتش تمام شده بود، فقط بخاطر امضاء نکردن جمله (من دیگر فعالیت سیاسی نخواهم کرد.) یکسال دیگر به دوران زندانش اضافه شد. بعد از مدت کوتاهی پس از آزادی برای دومین بار و دو ماه دیگر در زندان ماند. مقاومت و مبارزه این عده از مبارزین واقعی در آن سالهای سیاه وحشت و شکنجه جمهوری اسلامی در ایران ، سالهای توابیت و سازش خیل سازمانهای به اصطلاح چپ بود که به مثابه یک عرصه از مبارزه طبقاتی، سیاست حکومت را در زندان به شکست کشانید. آری ، فقط مبارزه این عده بود.

بودن در سیاه چالهای جمهوری اسلامی آنهم در سن 16 الی 17 سالگی گرچه تاثیرات روحی و جسمی در شاهدخت بجا گذاشته بود. اما بودن با رفقای صمیمی و مقاوم و زندگی روزانه و جمعی با آنها، تن ندادن به سیاستهای رژیم جمهوری اسلامی و حتماً خود را سرفراز حس کردن، دورانی خوشی بود که شاهدخت همیشه از آن یاد میکرد. دورانی که بعد از آزادی هیچوقت برایش در زندگی تکرار نشد. بعد از زندان همچون خیلی از مبارزان دیگر زندگیش به تبعید در کشورهای دیگر کشید. سالهای تبعید و عوارضش با روحیه حساسش جور در نمی آمد. او زندگی، انسانها و همه چیز را با افکار انتقادی نگاه میکرد. آزادی و برابری را در قامت خیلی از احزاب نمیدید و حق هم داشت.

بیماری برایش سنگین بود. ولی در این مورد حرفی نمیزد. گاهیگاهی در تنهایی و جمع به نقطه ای خیره می شد و غمی سنگین صورتش را فرا میگرفت. اما هنوز امیدوار بود و به جنبه هایی از زندگی لبخند میزد و به رابطه هایش با دوستانش فکر می کرد.

زمستان 2 سال پیش بر اثر گرفتگی رگی در مغز او را عمل جراحی کردند و متأسفانه طرف چپ بدنش معلول شد و مدتی در اغماً بود. نه قدرت دید داشت و نه می توانست حرف بزند. اولین روز های بعد از اغماً که قلم بدستش دادم (بعد از اغماً فقط فکرش کار میکرد.) هنگامیکه گفتم: فصل بهار آمده است. نوشت: گل اومد. بهار اومد. این جمله اولی بود که نوشت. خوشحال شدم که بهتر شده است. بعد از مدتی به سرعت خوب شد و توانست بیند، حرف بزند و مثل گذشته باشد. تا اینکه سرطان دوباره به سراغش آمد و به جگرش زد. اما احوالش هنوز خوب بود. تا آخرین ماه سال پیش. به او قول داده بودم که بهتر خواهد شد و بهار هم در راه است و آنوقت می توانیم به باغچه برویم و گلها را نگاه کنیم. به حرفهایم گوش میداد و از پنجره اطاق درختهای بی برگ را نگاه میکرد و در جواب سخنی نمی گفت. انگار می دانست بهار دیگر زنده نخواهد بود. بارها که پیشش بودم و جایش را مرتب میکردم به من میگفت مواظب خودم و پشتم باشم. و من که به مرگ او فکر می کردم خیلی متأسف میشدم که او هنوز هم به فکر خودش نیست و به فکر دیگران است.

روز 2008/1/4 که تا ساعت 10/40 شب پیشش بودیم باز سر حال بود. فقط بعد از ظهر فشار تنفسی داشت، هنگامی که پرستار کنترلش کرد، تب نداشت و فشار خونش نرمال بود. با او مثل هر شب حرف زدم.

درد نداشت و آرام بود. گفت کمی خوابش می آید. بهش گفتم می روم و بر میگردم. گفت باشد. دست روی قلبش گذاشتم. بیشتر از حد معمول آرام بود. نمیدانستم که قلب به طرف ایست میروند. بعد از یکساعت خودم را حاضر کرده بودم پیشش بروم که دکتر تلفن زد تمام کرده است.

گیج و شوک زده خودم را به بیمارستان رساندم. هنگامی که کنار تختش رسیدم دیدم که شاهدخت یک ساعت قبل نیست. صورتش رنگ پریده و از آن صورت رنگ پریده چه حدیث، عبوسی و غمی پیدا بود. دستهای مهربانش را که هر روز در دست میگرفتم و صورتم را با آن نوازش میکرد، زیر پتو قرار دادم و پنجره اطافش را بستم که سردش نشود! چه شبی بود. شب مرگ. شب و مرگ.

بار آخر که در سردخانه بیمارستان برای وداع و آخرین دیدار با پرویز بدیدنش رفتیم. در لباس خوابی که برایش برده بودیم آرام خوابیده بود و دیگر آن حدیث و عبوسی در صورتش پیدا نبود. اما چه بیمار گونه و غمگین می نمود شاهدخت. آنوقت فهمیدم که چقدر بیمار بوده است و چه رنجی تحمل کرده است. اکنون بیماری بود در خواب. خواب ابدی. خواب مرگ. مرگ بر مرگ.

روز به خاکسپاریش هوا سرد بود. قبل از اینکه تابوت او را در قبر بگذارند به زندگی و مرگ او فکر می کردم. انگار صدای کودکانه شاهدخت با صدای کودکانه فروغ فرخزاد یکی شده بود و می خواندند؛ و این منم زنی تنها در آستانه فصلی سرد.

و وقتی که تابوت شاهدخت در قبر قرار داده شد و منی که بر لب گورش ایستاده بودم و جمعیت دور من و گور حلقه زده بودند، دیگر پایم نای ایستادن نداشت. زانو زدم و یک شاخه گل سرخ را روی تابوتش انداختم.

بعد که زنان سیاهپوش دوست شاهدخت زار زدند و شاهدخت ، شاهدخت کردند دنیا جلو چشم سیاهی رفت چه حالی داشتم. احساس کردم با کوهی از غم در مرکز عالم تراژدی قرار گرفته ام . و وقتی که مقداری خاک بر گورش ریختم از خاک متنفر شدم و بر خاک نفرین کردم . اکنون هم از هیچ چیز بیشتر از خاک متنفر نیستم.

شب بعد از روز بخاک سپاری هنگام خواب، باد در کوچه چه زوزه ای میکشید و منی که همیشه هنگام خواب از صدای باد و ترنم باران بر پشت پنجره لذت می بردم، چه احساس ناخوش آیندی پیدا کردم که من در اطاقم هستم و شاهدخت در این شب سیاه زیر خوارها خاک برای همیشه خوابیده است. دیگر صدای نم نم باران بر پنجره اطاق و غریو باد در کوچه برایم لذت بخش نیست، هیچ. بلکه یاد آور مرگ شاهدخت است که دیگر در دنیای زندگان نیست.

اکنون روزهاست شاهدخت را دیگر نه در خانه، نه در بیمارستان و نه هیچ جای دیگر نمی بینم. چراغ اطاقش که هر شب در بیرون روشن می نمود، خاموش است. حتماً باید جایی باشد. شاید در گوشه ای تنها نشسته و در حال فکر کردن است و یا با کسی در حال گپ زدن است.

بهار هم از راه رسید و گل ها هم سر در آورده اند. اما از ساخت عزیز و مهربان هنوز خبری نیست. هنوز ناباورم . اما در کمال ناباوری یادم می آید که شب بعد از بخاک سپاریش در خوابی که شریفه از او دیده بود گفته که پیشش برویم. درست است او در گورستان دلباخ آوست. نزدیک خانه خود مان . قرار ما آنجاست . هر روز. الان شاهدخت تنهاست. حتماً منتظر من است. باید بروم.

بهر روز 2008/2/15



پارک برادران گریم در شهر کاسل (آلمان) تابستان

1997

فروغ فرخزاد و تولد دیگرش

**شعربیان احساس واندیشه است بازبانی فشرده
وآهنگین. شعری که تفکرات و عواطف انسانی
را در مرحله ای از مراحل زندگی به خوبی بیان
کند، شعر موفقی است. شعر فروغ فرخزاد به این
معنا شعر است.**

**شعر فروغ انعکاسی است از تاریخ روبه زوال نیمه اول
دهه چهل جامعه ایران . جامعه ای سنتی و مایوس از
پیش روی های تاریخی اش . همچنین زبانش گویای
احساس واندیشه زن آگاه ایرانیست که قید و بندهای
جامعه مذهبی و مردسالار را پشت سر می نهد
و تفکرش انتقاد از سنت های حاکم بر جامعه است.**

=====

زندگی و مرگ شاهدخت در روزهای اول مرگش
مراخیلی به یاد زندگی ، مرگ فروغ و شعرهایش می
انداخت. در طول سالیان دراز هرگاه از فروغ ، شعر و
زندگیش با شاهدخت حرف میزدم ، بیاد ندارم هیچگاه
حرفی در این مورد بزند و یا سئوالی کرده باشد. فقط
با حالتی نگران، کنجکاو و پرسنده گوش میداد و از کنار
صحبت رد میشد. انسانها میتوانند حالت های روحی
خاص در مقاطعی از خود بروز دهند. شاهدخت
در مقابل مسائل خیلی خصوصیش گریز خاصی
داشت. تصورم این بوده وهست که فروغ و زندگیش
یکی از مسائل خصوصی او بوده و قطعاً در تنهایی
هایش به فروغ و زندگیش فکر کرده و بسیار هم . و
این برای یک زن آگاه ایرانی امری واقعیت.

=====

فروغ در 24 بهمن ماه 1345 و شاهدخت در 14 دیماه
امسال با زندگی وداع گفتند. این نوشته با تاخیر
در فصل سرد نوشته شده است و یادیست از فروغ
فرخزادکه مرا هنوز و برای همیشه بیاد شاهدخت
میاندازد .

2008 .3 .26

تولدی دیگر



فروغ فرخزاد

همه هستی من آیه تاریکیست
که ترا در خود تکرار کنان
به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد
برد
من در این آیه ترا آه کشیدم ، آه
من در این آیه ترا

به درخت و آب و آتش پیوند زدم
زندگی شاید
یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن
می گذرد
زندگی شاید
ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه می
آویزد

زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر میگردد
زندگی شاید افروختن سیگاری باشد ، در فاصله
رخوتناک دو
هماغوشی
یا عبور گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر بر میدارد
و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی میگوید "
صبح بخیر"
زندگی شاید آن لحظه مسدودیست
که نگاه من ، در نی نی چشمان تو خود را ویران
میسازد
و در این حسی است
که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم
آمیخت
در اتاقی که به اندازه یک تنهائیت
دل من
که به اندازه یک عشقست
به بهانه های ساده خوشبختی خود مینگرد
به زوال زیبای گل ها در گلدان
به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای
و به آواز قناری ها
که به اندازه یک پنجره میخوانند
آه...

سهم من اینست
سهم من اینست
سهم من ،

آسمانیست که آویختن پرده ای آنرا از من میگیرد
سهم من پایین رفتن از یک پله مترو کست
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدائی جان دادن که به من میگوید :

" دستهایت را

دوست میدارم "

دستهایم را در باغچه میکارم

سبز خواهم شد ، میدانم ، میدانم ، میدانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم میآوریم

از دو گیلاس سرخ همزاد

و به ناخن هایم برگ گل کوکب می چسبانم

کوچه ای هست که در آنجا

پسرانی که به من عاشق بودند ، هنوز

با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای

لاغر

به تبسم های معصوم دخترکی میاندیشند که یک

شب او را

باد با خود برد

کوچه ای هست که قلب من آن را

از محله های کودکیم دزدیده ست

سفر حجمی در خط زمان

و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن

حجمی از تصویری آگاه

که ز مهمانی یک آینه بر میگردد
و بدینسانست
که کسی میمیرد
و کسی میماند
هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی میریزد ،
مرواریدی
صید نخواهد کرد .

من
پری کوچک غمگینی را
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی لبک چوبین
مینوازد آرام ، آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه میمیرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد .

من فقط خوابیده ام (*Ich schlafe nur*)

این قصه را الم باید
که از قلم هیچ نشاید
مولوی

درموقع نوشتن یاد نامه شاهدخت با دو مشکل
مواجه بودم و بیاد خواهرم همه ی آن چیزی که باید
نوشته میشد ، نیست .
یک- اگر آنچه را الان مینویسم به آن اضافه میکردم ،
نوشته غم انگیزتر از آن میشد که بود . به همین دلیل
این بخش را آنجا نیاوردم تا از بار غمش بکاهم .
دو- نمیتوانستم بنویسم . چون نوشتن کاملش در آن
زمان باری به مقصد رساندن بود که از توان من خارج
بود . با این همه نانوشته هنوز با من است و میگوید
مرابنویس .

====

شب مرگ شاهدخت با شریفه و پرویز ساعتها در بیمارستان بودیم . شب سکوت و سرما ، برمای بهت زده ، بی تاب و گریان به سختی گذشت .
به اطاقم که رسیدم بی اختیار روی تخت خوابم افتادم . مرگ نابهنگام رهايم نمیکرد . بی اراده کلمه ای را تکرار میکردم و توان جلوگیری از تکرار کلمه ازم گرفته شده بود . مسخ و کرخت شده بودم . حرکت از تمام وجودم گرفته شده بود . نمیتوانستم تکانی بخورم . تمام بدنم سرد و بی حس شده بود . سرم به دوران افتاده و عرق سردی تمام وجودم را گرفته بود . احساس میکردم در سکوت و خلا به اعماق میروم و هرچه بیشتر میگذشت سردتر میشدم . در این سیر ، دنیای دیگری حس کردم و هنگامی که اندکی خود را یافتم ، قدرت از وجودم سلب شده بود . نمیدانم چگونه خوابم برد .

فردا صبح با پرویز به بیمارستان رفتیم . جسد شاهدخت را به سردخانه برده بودند . به محل سردخانه رفتیم . گیج و ناباور اطراف را گشتیم . ساختمانی دلگیر ، با پنجره های کوتاه و شیشه های مات . صبحی سرد و خاکستری ، نه کسی پیدا بودونه صدایی شنیده میشد . انگار رنگ مرگ به همه جا پاشیده بودند . پرستاری به ما گفت به خاطر آخر هفته امروز و فردا سرد خانه تعطیل است .
غروب آنروز بی اختیار و مشتاق دیدن شاهدخت که هر روز در بیمارستان او را میدیدیم ، باز به محل سردخانه رفتیم . انگار برای دیدار رفته بودیم . اما دیگر دیداری در کار نبود . فضای بیرون سردخانه با درهای بسته اش ، همچنان سنگین و غروب غم زده آنرا برایمان سنگین تر میکرد . مایوس و درمانده پشت پنجره ساختمان رفتم . از شیشه های پنجره میخواستم

داخل رابینم . اماشیشه های پنجره فقط فضای بیرون را منعکس میکرد . از ناچاری در درون خودم میخواستم داد بزنم : شاهدخت ما اینجایم . نگران نباش . به دیدنت آمده ایم !

شب که بدتر از دیشب به رختخواب رفتم . در میان خواب و بیداری کابوسی دیدم : شاهدخت در سردخانه خود را از تخت خوابش پایش انداخته و نگران و وحشت زده ، از دست و پای راستش کمک گرفته و قسمت چپ بدنش را که معلول شده بود را به سختی از راهرو سردخانه به طرف پنجره ای که ما در آن طرف دیوار قرار داشتیم ، میکشاند و در کمال ناتوانی وضعف میخواست گیره پنجره را بگیرد و قد راست کند و مارا به خود بخواند . اما دیر شده بود و ما از محوطه خارج میشدیم . صدای شاهدخت در سردخانه میپیچید و در خود منعکس میشد و به بیرون نمیرسید . باز صدای او بود و هاوارش که : کجا میروید؟ نروید . من هم میایم . مرا به اشتباه اینجا آورده اند . اینجا جای من نیست . مگر قرار نبود مرا به منزل ببرید . من نمرده ام . من زنده ام .

روز بعد از به خاک سپاری در منزل چه بی تاب و تحت فشار بودم . انگار شاهدخت زنده است و باید بدیدنش بروم ، خود را با شتاب به گورستان رساندم . در کنار قبرش زانو زدم و بی اختیار و هق هق کنان مدت ها گریه کردم . حالت عجیبی داشتم که برایم تازگی داشت . فکر میکردم شاهدخت زنده است و اشتباهاً به خاکش سپرده اند . با صدای بلند به اسم صدایش میزدم و میگفتم : منم . حرفی بزن . تا با دستهایم این خاک لعنتی را بردارم . بگو . هنوز فرصتی هست .

اما نه ! مرگ قاطعیتی است که فرصت بردار نیست.

خسته از اینکه هیچ کاری نمیشود کرد و مرگ پایان کار است ، از کنار قبرش دورشدم . اما انگار صدای شاهدخت بامن بود که از قعر خاک با نوایی خفه مرامیخواند که : نه . نه . نه . تنهائیم نگذار . برایم کاری بکن . من هنوز زنده ام .

شب که به خانه رفتم ال ریکه چه گرفته و غمگین بود . مرگ شاهدخت او را خیلی متاثر کرده بود . او را خیلی دوست داشت و مرتب گریه میکرد و ناباور بود . بادیدن من باز گریه اش گرفت و گفت : نه او نمرده است .

نصف شب باز با صدای گریه ال ریکه از خواب بیدار شدم و پیشش رفتم . رنگش پریده بود و صورتش از اشک خیس شده بود و میگفت : نه او نمرده ، زنده است . من هم که گریه ام گرفته بود ، دلداریش میدادم که دلداری خودم هم بود ، گفتم : راست میگویی او نمرده ، زنده است . گفت : اوفقط خوابیده است . گفتم : آری این بهتر است . راحت تریم فکر کنیم که خوابیده است . و در میان گریه و درد ، درد از دست دادن ، درد دور شدن و برای همیشه ندیدنش ، گفتیم : و برسنگ قبرش هم بنویسیم که : من فقط خوابیده ام .

200 8 /4/4

مزار ابدی

امروز مزار و سنگ قبر شاهدخت درست شد .
قبری که تا به امروز انگار خانه ای بی در و پیکر بود
، در و پیکری پیدا کرد و ابدی شد .

بر سنگ قبر پله هایی که به دری منتهی میشود
حک شده ، که زیر آن آمده است : من فقط خوابیده
ام . دیگر پشت در هیچی نیست . نه خانه ای ، نه
حیاطی ، نه اطاقی و نه حتی دیواری . نه کسی و
نه خبری هست . تنها خبر نام ، تاریخ تولد و مرگ
شاهدخت است که در زیر آن آمده است . و در پای
این سنگ قبر، مزار اوست که برای همیشه
در آنجا خوابیده است .

2 008 .5 .7



بیاد منصور حکمت عزیز



در تیرماه 2002 منصور حکمت تئوریسین برجسته و موثر جنبش کمونیستی در چند دهه اخیر ایران درگذشت . مرگ نابهنگام او ضربه ای جبران ناپذیر به جنبش آزادیخواهی و برابری طلبی بود . او در دورانی از فعالیتش با ترویج مارکسیسم انقلابی و تئوری مارکسیستی افکار و عقاید مربوط به طبقات دیگر را شناساند و در بکارگیری کمونیسم واقعی نقش درجه اول را داشت . تا جایی که بررسی جنبش کمونیستی و فراز و نشیبهایش بدون رجوع به منصور حکمت غیر ممکن است .

در سالروز مرگ منصور حکمت که بر اثر ابتلا به سرطان درگذشت ، بهتر دیدم در سایت شاهدخت که او هم مبتلا به سرطان بود و از میان رفت ، یادداشت زیر را که در سال 2002 بیاد منصور حکمت و در ارتباط با او نوشته شده است ، مجدداً در اینجا بیاورم.

منصور حکمت از نظر شاهدخت انسانی واقعی ، صمیمی ، انقلابی موثر و مدرن بود و مرگش برای او که خود سالها با مرض سرطان درگیر بود ، خبری ناخوشایند ، غم انگیز و سخت بود .

برای منم مرگ هر دو آنها سخت تر از سخت بود .

2008.5.23

منصور حکمت تجسم ضد قدرت

تقدیم به رفیق خسرو داور بخاطر خصلت های مشترک

تاریخ در مراحل انقلابی شخصیت های خود را میسازد . شخصیت هایی که جوابگوی نیاز جنبش طبقاتی بوده و درپیش روی و تکامل مبارزه طبقاتی نقش اساسی به عهده دارند . اینها نوابغ و تاریخساز هستند . منصور حکمت از این گونه نوادرتاریخی بود . بعد از مرگ لنین و طی چند دهه تسلط جریانات غیرمارکسیستی که پرچمدار مبارزه طبقات غیرکارگری بودند و توانستند به نام مارکسیسم در جوامع مختلف نقش داشته باشند و این آرمان والای بشری را بیوشانند و تفکرات و جهان بینی دیگری به جای آن بنشانند . اینجاست که منصور حکمت همانند متفکری بزرگ و هوشیار مارکسیسم مارکس و لنین را دوباره زنده میکند و تفکرات غیرمارکسیستی را به جای خود مینشانند . شباهت زیادی هست بین دوران انقلاب روسیه و دوران ما :

پلخانف مروج مارکسیسم در روسیه
میشود و ناردونیکها و پوپولیسم را افشا میکند .
"اختلافات ما" رامینویسد و پیدر مارکسیسم روسیه لقب
میگیرد . منصور حکمت هم مارکسیسم را در ایران
ترویج میکند . پوپولیسم را افشا میکند و " تفاوت‌های ما
" رامینویسد . باین همه یک تفاوت اساسی بین این دو
دوران وجود دارد . در عصر پلخانف کمونیسم در اوج بود
و در دوران منصور حکمت برعکس ! در دوره پلخانف
پرچم جنبش طبقات دیگر بنام خودشان بود و در دوره
های بعد تا زمان ما به نام مارکسیسم . در آن زمان
مارکسیسم بدیل قدرتمندی برای کسب قدرت
سیاسی بود و در دوره منصور حکمت در بوق دنیا
دمیدند که کمونیسم مرده است . واضح است که
نقش یگانه مروج مارکسیسم در دوران معاصر
چقدر سنگین تر بوده است . منصور حکمت این وظیفه
تاریخی را به سرانجام رساند و احیاگر تئوری
مارکسیسم شد و بدان چهره ای امروزی بخشید .

اوتنها یگانه تئوریسین مارکسیسم در عصر حاضر نبود ،
در عین حال شخصیتی چند بعدی و قابل تامل
داشت . تاثیرات عمیق مرگش بر انسان‌ها را باید در این
چند بعدی بودن شخصیتش دید .

شخصیت مدرن

برای آنهایی که منصور حکمت را میشناختند و دیدگاه
هایش را قبول داشتند (حتی کسانی که با بعضی از
نظراتش مخالف بودند) تاثیرات مرگش بانوعی ابهام
و تیرگی در دنیای کنونی همراه بود . چنین تاثیراتی
تنها از زاویه مرگش به مثابه تئوریسین و فعال سیاسی
نیست . او تجسم عمیق و واقعی تمایلات فرهنگی

وسیاسی انسان به پاخته و خواهان رسیدن به دنیای امروز بود . عدم وجود این جسم به طور واقعی آن دیدگاه را تیره میکند . دنیای ما بدون اوتیره تراست . این تیرگی انعکاس مرگ اوست .

سوسیالیسم مورد نظر منصور حکمت بامدرنیسم اروپای غربی گره خورده بود . این مدرنیسم درست عکس وضعیت فرهنگی اسفبار شرق و کشورهای آسیایی است . ماها که برخاسته و پرورش یافته این جوامع عقب افتاده هستیم (باهمه دیدگاه های مترقیمان وانتقادات وتنفرمان از آن وضعیت) اتوماتیک به این فرهنگ برخاسته از غرب در مقابل شرق گرایش داریم . منصور حکمت در کنار جنبه های قوی تئوریک ، جایگاه سیاسی ونقشی که در جنبش کمونیستی داشت ، خود میتواندست از نظر فرهنگی وشخصیتی سمبل ونماینده آن فرهنگ ومدرنیسم غربی برای ما باشد . گرایش های فردی به شخصیت او راز این زاویه باید دید وشیفتگی به او را از اینجهت باید جستجو کرد .

پرورش در غرب باهمه دستاوردهایش و درونی کردن فرهنگ آن از طرف منصور حکمت از یک طرف واحساسات وتعلقات عاطفی ومهر وعطوفتهای انسانی او که جایگاهش را باید در ظرفیت های شخصی ومحیط خانوادگی جستجو کرد ، به او شخصیتی بخشیده بود که وی را از چارچوب کلیشه ای شخصیت های سیاسی (باهمه خصائل وفرهنگشان که با آن آشنا هستیم) دور کرده واز او چهره ای سیاسی ، بی تکلف ، مدرن وامروزی ساخته بود . وجودهمچون شخصیتی خارج از معادلات سیاسی وتشکیلاتی ، در عرصه مناسبات انسانی هم دارای جذبه ودوست داشتنی است . به همین دلیل است حتی کسانی که

مدتها از عرصه مبارزه دور شده و چه بسا از سیاست متنفر باشند ، به منصور حکمت سمپاتی داشته و دارای عمیق ترین عواطف نسبت به او هستند . ازدست رفتن و نبودن او کل تصویرسازی ما را از شخصیت مدرن و انسان فهمیده امروزی ، درهم می شکند و باعث آشفتگی خیال میشود .

دردنیای سیاست تحکم و برخورد های خشونت آمیز از طرف بعضی مسئولین و رهبران ، امری شناخته شده و مردود است . شخصیتی که از روزن خودخواهیها و تحکم بگذرد و صمیمانه و مهربان با انسانها روبرو شود ، نشانه از خود گذشتگی و ظرفیت های انسانیست ، که دارد . منصور حکمت از این ظرفیت ها بسیار داشت . در مقابل او تمام دیوارهای تشکیلاتی ، برتری های انسانی و استعداد های فردی فرو میریخت و ساده ترین رابطه دوستانه و انسانی بوجود می آمد . چنین شخصیتی الگوست و انسانها میخواهند خود نیز اینگونه باشند .

برخورد به جدایی

همه بیاد دارند در جریان اختلافات درونی حزب کمونیست ایران منصور حکمت جدا شد و تمام امکانات آن حزب را به جای گذاشت . او میتواند از تئوریه و قدرتی که در حزب داشت استفاده کند و صاحب گرایشات دیگر را کنار بزند ، مسئولیت آنها را بگیرد و تصفیه شان کند . این خواسته خیلی ها بود و نکردنش باعث تعجب مخالفین هم شد . اما او اینکار را نکرد . در مبارزه طبقاتی و در احزاب کمونیستی هم پیش نیامده که صاحب تفکری از موضع برحق و هنگامی که رای حتی مخالفینش را پشت سر داشته باشد ، از تئوریه و قدرتش استفاده نکند . منصور حکمت راه منحصر به

فردی انتخاب کرد . جدا شد . این شیوه برخورد به سیاست‌لین بامخالفینش شبیه است که مهمترین مسئولیت‌ها را به آنها میداد و حتی در نوع خود بی نظیر است .

حزبی که حاصل تلاش پیگیرِ مخصوص خود منصور حکمت در سطح رهبری بود و هنگامی که مخالفین در نوشته‌های خود از تصفیه تشکیلاتی ابراز نگرانی میکردند ، رابه حریف سپردن و آنها را به حال خود گذاشتن و رهاکردن ، نشانه سخاوت و انصاف در امر مبارزه و نترسی از رفتن و تشکل دیگر زدن است . آنها در دوره‌ای که تشکل زدن امری محال مینمود ، اعتماد به نفسی میخواست که اوداشت .

او که نظراتش را بر مبنای تئوری مارکسیستی قرارداد داده بود ، از این نظریه مارکسیستی در رابطه با قدرت عدول کرد که تصفیه درون حزبی ، حزب را استحکام میبخشد . (از نامه لاسال به مارکس) و از ابزار قدرت به مثابه ضد قدرت استفاده کرد و در واقع به بیان دیگر بر ضد قدرت خود عمل کرد . چنین نگرش و پراتیکی تنها از کسی برمیاید که در عمل بر علیه هرگونه حرکت اقتدارگرا قرار میگیرد . منصور حکمت با این برخوردش به مقوله قدرت نشان داد که یک رهبر و کمونیست باید در درجه اول ضد قدرت باشد . ضد قدرت بودن (در مرز بندی با آنارشیسم) برای شخص و هر حزب سیاسی که برای کسب قدرت سیاسی مبارزه میکند ، اساسی ترین مسئله است . ضد قدرت بودن بیان جهان بینی انسانی است که راه را برای رسیدن به جامعه انسانی و برابر هموار میکند . برخورد با مقوله قدرت و ضدیت با آن حتی در جایی که این قدرت ، قدرت خود اوست ، بزرگترین درس منصور حکمت و نشانه زیباترین خصلت او میباشد .

دربرابر مرگ

مرگ واقعیتی است تلخ . منصور حکمت در گزارش پزشکی خود ، سال قبل به طنز نوشته بود که " مهم نیست مرگ کی و کجا سراغ من بیاید ، مهم این است من آنوقت آنجا نباشم . " متأسفانه مرگ آمد و او آنجا بود .

بدون شک مرگ برای منصور حکمت که زندگی و مبارزه را میخواست طنزی تلخ و واقعیتی غیرمنتظره بوده است. این مرگ مانع واجتناب ناپذیری خود را بر سر راه متفکری گذاشت که آرمان رهایی بشریت در سر داشت. روبروشدن با این واقعیت و قدرت تردید ناپذیرش تنها یک راه داشته و آن انکار کردنش . تصمیم به نیستی جسم، جواب به این واقعیت و قدرت آن است. یعنی نیستی را به ضد خود تبدیل کردن و نیستی را از فلسفه نیستی گرفتن، تا آنجا که از مرگ و قدرت آن هیچ نشانی نباشد . ماندن جسم و داشتن آرامگاه در عوض معنای واقعی و همیشگی مرگ و قدرت آن در برابر زندگی است . تجسم ضد قدرت ، قدرت را از مرگ هم بعد از زندگی گرفت .

وجود مقبره و آرامگاه منصور حکمت در هر نقطه دنیا، تا دنیا، دنیا بود، نشان از قدرت متفکری بزرگ بود که با تئوری ها و افزوده هایش به مارکسیسم در این عصر که سخت ترین اعصار برای کمونیسم بود ، آزادی و برابری را برای بشریت بشارت داده بود . اما او این را نخواسته بود . این شیفته آزادی و انسانیت در هنگام جدایی از حزب کمونیست ایران در گرایشات مخالف نظرات خود، عدم آزادی و برابری را امید و در هنگام روبروشدن با مرگ پایان مبارزه و زندگی خود را . او مارکسیسم و رهایی بشریت را میخواست و جدا شد . و مرگ را نخواسته بود ، چون زندگی و مبارزه

رامیخواست .
بعد از مرگ منصور حکمت در همه جلسات مهم سیاسی
و تصمیم گیری های حیاتی در ارتباط با مبارزه طبقاتی
در ایران یک سوال روی سر همه چرخ خواهد خورد که :
یک صندلی خالیست . تجسم ضد قدرت کجاست ؟

بهروز شادیمقدم – 5 . 9 . 2002

***ازسایت شاهدخت دیدن کنید .
/http://shadochdt.wordpress.com***

